

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







دل شوره شیرین

اکبر صحرائی



سرشناسه: صحرایی، اکبر، ۱۳۳۹ - AkbarSahrae عنوان و نام پدیدآور: دلشوره شیرین/ نویسنده اکبر صحرایی. مشخصات نشر: قم: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاهها، دفتر نشر معارف. مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص: ۱۴/۵ × ۲۷/۵ سم. فروست: کتاب فیروزهای. شابک: ۵۱۷-۵۱۷-۴۴۱-۶۰۰-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیفا موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ موضوع: Persian fiction -- 20th century شناسه افزوده: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاهها. دفتر نشر معارف رده بندی کنگره: ۱۳۱RIPا رده بندی دیویی: ۸۱۳۳/۶۲ شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۰۲۳۹



دلشوره شیرین

■ نویسنده: اکبر صحرایی ■ ویراستار: سید فرید حسینی (گروه متنوک)
■ طراح جلد: محمد حسین مویدی ■ صفحه‌آرا: حسین قاسمیان
■ ناشر: دفتر نشر معارف ■ نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲ ■ شمارگان:
۱۰۰۰ جلد ■ شابک: ۵۱۷-۵۱۷-۴۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ■ قیمت: ۸۵،۰۰۰ تومان

دفتر نشر معارف قم، خیابان شهدا، کوچه ۳۲، شماره ۳، تلفن و نمابر: ۰۲۵-۳۷۷۴۰۰۰۴

مدیریت پخش (مرکزی) قم، شرکت پاتوق کتاب، تلفکس: ۰۲۵-۳۱۰۷۷

مراکز پخش

■ اراک: ۰۸۶-۳۲۲۲۹۰۳۸ ■ ارومیه: ۰۹۱۰-۷۷۵۵۱۶۱ ■ اصفهان: ۰۹۱۰-۷۷۵۵۱۶۳
■ اهواز: ۰۶۱-۳۲۲۲۸۰۰۰ ■ ایلام: ۰۸۴-۳۳۳۶۳۸۲ ■ بجنورد: ۰۵۸-۳۲۲۵۶۲۲۱
■ بردسکن: ۰۵۱-۵۵۴۳۰۱۲۱ ■ بندرعباس: ۰۷۶-۳۳۶۱۷۵۵۷ ■ بیرجند: ۰۵۶-۳۲۴۵۸۵۱۲
■ تربت حیدریه: ۰۵۱-۵۲۲۸۶۵۰ ■ تهران: ۰۲۱-۸۸۹۱۱۲۱۲ ■ رشت: ۰۱۴-۳۲۳۳۶۵۶۹
■ زاهدان: ۰۵۴-۳۳۲۲۸۸۷۹ ■ زنجان: ۰۲۴-۳۳۳۶۶۴۲۵ ■ ساری: ۰۱۱-۳۳۲۵۳۰۲۰
■ سبزوار: ۰۵۱-۴۴۲۲۴۰۰۴ ■ سمنان: ۰۲۳-۳۳۴۵۳۲۱۱ ■ سیرجان: ۰۳۴-۴۲۲۶۸۰۵۸
■ شهرکرد: ۰۳۸-۳۳۴۳۲۲۲ ■ شیراز: ۰۷۱-۳۳۴۴۶۱۴ ■ قزوین: ۰۲۸-۳۳۳۴۰۰۷۶
■ قم: ۰۲۵-۳۷۷۳۰۰۰۳ ■ کازرون: ۰۷۱۴-۲۲۴۴۳۳۰ ■ کرمان: ۰۳۴-۳۳۳۳۱۴۶۱
■ کرمانشاه: ۰۸۳-۳۷۳۲۸۴۱۱ ■ گرگان: ۰۱۷-۳۳۳۳۷۸۰۰ ■ مشهد: ۰۳۲۰۵۷۹۶۳
■ ملایر: ۰۸۱-۳۳۳۵۱۲۷۶ ■ مهنر: ۰۳۱۲۸۱۰۰-۰۹۹۰ ■ نیریز: ۰۷۱-۵۳۲۸۱۶۹۰
■ یاسوج: ۰۷۴-۳۳۳۲۸۱۲۲ ■ یزد: ۰۳۵-۳۷۳۳۳۹۵

www.NashreMaaref.ir | E-mail: info@nashremaaref.ir

 NashreMaaref.Official 

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.



فهرست

- | | | |
|----|--|--------------------|
| ۹ | | اخراج |
| ۱۳ | | دل‌شوره شیرین |
| ۱۷ | | پولک بیاش |
| ۲۱ | | آخر ترانه |
| ۲۴ | | من و مرتضی |
| ۲۸ | | افسانه و حقیقت |
| ۳۲ | | عشق همین جاست |
| ۳۷ | | کریم زال |
| ۴۲ | | اشلو |
| ۴۵ | | ما سه نفر |
| ۵۰ | | اصحاب یمین |
| ۵۳ | | پنجره رو به کارون |
| ۵۶ | | والفجر ۲ |
| ۶۰ | | بهشت آباد |
| ۶۴ | | افسانه، مثل یک راز |
| ۶۷ | | دختر کوه |
| ۷۱ | | خرمشهر |
| ۷۴ | | امامزاده اسماعیل |

| | | |
|---------------------|--|-----|
| قصردشت | | ۷۷ |
| إشلو...إشلونک | | ۸۰ |
| زخم تن | | ۸۴ |
| ملاقات ویژه | | ۸۶ |
| زندگی مردها | | ۸۹ |
| بمباران اهواز | | ۹۲ |
| داغ صدیقه | | ۹۵ |
| جبههٔ عروسی | | ۹۹ |
| اصحاب یمین | | ۱۰۳ |
| ماندانا | | ۱۰۵ |
| مقرمبارزان | | ۱۰۸ |
| ابرِ سرخ و آنا | | ۱۱۰ |
| بدون تو | | ۱۱۵ |
| کابوس | | ۱۲۰ |
| پفک نمکی | | ۱۲۳ |
| سه گزینه | | ۱۲۶ |
| زهرا | | ۱۲۹ |
| مارش جنگ | | ۱۳۲ |
| جنگ، تمام | | ۱۳۵ |
| نقره بکوب، طلا بریز | | ۱۴۰ |

«بسیج حقیقت است، اما شبیه افسانه‌هاست.»
مقام معظم رهبری

“

اخراج

غروب که هوای جلیان رو به خنک‌رفت، مادر چراغ‌گردسوز نفقی را روشن کرد و در کنار دستم داخل اتاق گذاشت. شادی و سرخوشی را به خوبی در صورتش دیدم. به‌گمانم دودل بود و چیزی را پنهان می‌کرد. قدری دست‌دست کرد و بالاخره دل به دریا زد، پیش آمد، دو طرف شانهم را گرفت و صافم کرد. لبخند را چاشنی لبش کرد و حرفش را ریخت بیرون: «دخترم، فاطمه خانوم تو رو واسه مرتضی خواستگاری کرده.»

دل‌ه‌ری ریخت. بی‌اختیار گفتم: «ب...ب...برام...م...مرتضی؟»

- بله، آمنه جون، واسه پسرخاله مرتضی.

تم‌گر گرفت و خون با ضربان تندتری به قلبم ریخت و تاپ‌تاپ زد. حالتی پیدا کردم که تا آن موقع تجربه نکرده بودم: ازدواج؟ اونم توی پونزده‌سالگی...؟ شوهرداری...؟ خونه...؟ بچه...؟ مرتضی...؟ اولین بار بود که به خودم اجازه می‌دادم به جوان نامحرم فکر کنم. ازدواج و رؤیاهای آینده با سرعت نور، ذهنم

را مشغول کرد. با خودم که خلوت کردم و بیشتر به مرتضی فکر کردم، اتفاق چند سال پیشِ مدرسهٔ پروین اعتصامی روستا پیش چشمم زنده شد.

- آمنه روستایی؟

- بله خانوم؟

از پشت نیمکت چوبی کلاس بلند شدم. خانم اشراقی، معلم کلاس پنجم ابتدایی، چشم سرمه‌کشیده و ابروی نازک کرده‌اش را درهم کشید و غضبناک قدم اول را برداشت:

- دست از امل بازی برنی داری؟ مگه نگفتم روسری قدغنه؟

لرزه را در تن حس کردم:

- ولی... خا... خا... خا... خانوم، ا...!... اجازه...!

گچ سفید تخته را به زمین انداخت. دستی به موهای کوتاه فر و سیاهش کشید و صدا را بلند، و قدم را تند کرد:

- ولی و زهرمار، دخترهٔ خیره‌سر!

خیز آخر را برداشت به سمت. صدای تق تق کفشش پردهٔ گوشم را لرزاند. به بالای سرم رسید. دست را بالا برد. چشم بستم و آمادهٔ سیلی خوردن شدم، اما جلو خودش را گرفت. پلک باز کردم. عصبانی که می‌شد، انگشت طلای مارشکل را داخل انگشتش تاب می‌داد. چرخید و برگشت سمت مبصر کلاس و داد زد: «کشاورزا! برو خانوم مدیرو صدا بزن!»

خانم اشراقی، دست به کمر و با دامن تنگش، با احتیاط قدم برداشت و رفت سمت تخته سیاه. گچی رنگی را برداشت و پشت به همه، چند بار زد روی تخته و برای همه خط و نشان کشید: «دستور آموزش و پرورش، کسی حق روسری و چادر پوشیدن داخل مدرسه و کلاس و نداره. روسری و چادر مانع تمدن و پیشرفته. شما نمی‌فهمین کشف حجاب یعنی چی؟ علیاحضرت فرح، ملکهٔ ایران، صلاح ما رو می‌خوان.»

- برپا!

خانم فروغی، مدیر شهری مدرسه، با کت و دامن سرمه‌ای شبیه کت وشلوار مردها و موهایی که رنگ قهوه‌ای به آن‌ها زده بود، وارد کلاس شد. ترکۀ انار را در دستش چرخاند و عصبی سر جنباند به همه‌جا: «اینجا چه خبره؟ مدرسه قانون داره. وای به حال کسی که قانون و رعایت نکنه...! متخلف کیه؟»
انگار سیر تا پیاز ماجرا را از مبصر کلاس پرسیده بود. خانم اشرافی اشاره کرد به من: «خانوم مدیر، آمنه روستایی. با وجود تذکرای مکرر من، باز با روسری اومده مدرسه.»

خانم مدیر نگذاشت حرف معلم تمام بشود و صاف آمد طرفم. بی اختیار لبم شروع به لرزیدن کرد. دوباره صدای تاپ‌تاپ قلبم را شنیدم. به روبه‌رویم رسید و با چشمانِ درشت سیاه، زُل زد به چشمانم. قاطع و محکم توپید:
«همین الان روسریت و بروی داری!»

فکر می‌کردم الآن جان از تنم خارج می‌شود، اما به یک باره نیرویی از درونم شروع کرد به جوشیدن و قوت قلب دادن. از ترسم به شدت کاسته شد. هرچه تهدید خانم مدیر زیادتر می‌شد، مقاومت هم بیشتر می‌شد.

- دخترۀ کولی یه دنده، روسریت و بردار!

- نمی‌خوام. خانوم، خدا گفته...

- از مدرسه اخراج می‌شی.

- روسری رو دوست دارم، خانوم.

دستم را محافظ روسری کردم. خون در صورت سرخ و سفید خانم فروغی دوید و با چشمانی که می‌خواست همه چیز را از هم بدرد، اولین ضربۀ ترکۀ انار را کوبید به پشت دستم.

- دستت و بردار!

- بر نمی‌دارم، خانوم.

درد از داخل دستم موج برداشت و به مغزم رسید. خانم فروغی ترکهٔ دوم و بعد سوم را هم زد. تحمل می‌کردم و اشک می‌ریختم داخل یقه‌ام، اما روسری را عین یک گوهر، محکم چسبیده بودم. چشم‌های دخترهای دیگر به من دوخته شده بود. خانم مدیر وقتی دید روسری‌ام را برمی‌دارم، با صدایی که از هیجان و عصبانیت لرزش داشت، فریاد کشید: «دخترهٔ لجباز! باشه، از فردا خواستی روسری بپوشی، پات و توی مدرسه نمی‌ذاری! اخراج...!»

خبر چوب خوردن و مقاومت‌م مثل صدای توپ در روستای جلیان پیچید. صبح روز بعد، با تأخیر و ترسان، تا با روسری وارد کلاس شدم، در کمال تعجب، خانم معلم با خوش‌رویی برخورد کرد. بین زنگ تفریح، بچه‌های کلاس و ننه‌دولت، سرایدار مدرسه، با خوشحالی تعریف کردند «ماشالا به آقا مرتضی، پسرخاله‌ت، زنگ اول رفت تو دفتر مدرسه و غوغا کرد...».

مادر با همان یک جملهٔ «تو رو برای مرتضی خواستگاری کرده‌ن»، من را در دریای پرتلاطم و امواج زندگی انداخت. تردید داشتم و دلم آشوب بود. خدایا، چطور وسوسه‌های مادی و نفسانی رو کنار بزنم و با آرامش خاطر، در اجرای اراده‌ت قدم بردارم؟ تا این پرسش از ذهنم گذشت، انگار خدا پاسخ آن را در جسم و جانم تنید: لیلا، برای خودت هیچ چیز نخواه، درپی به دست آوردن چیزی نباش و از هیجان و حسد دوری بجوی. آیندهٔ مردم و سرنوشتت باید بر تو پوشیده باشد. طوری زندگی کن که همیشه برای همه چیز آماده باشی... . چند بار تکرار کردم: آماده باش، آماده.

مادر از اتاق بیرون رفت و من به چراغ گردسوز زُل زدم که دو پروانهٔ سبز و زرد درخت نارنج دورش می‌گشتند. از آن لحظه به بعد، هرچه بیشتر به مرتضی فکر کردم، شک و تردیدم بیشتر به شور و عشق تبدیل شد.